

بیوه مردان سیاه

کتاب اول: داستان‌های بیوه مردان سیاه

این اثر ترجمه‌ای است از

Tales of the Black Widowers

By

Isaac Asimov

نوشته: آیزاک آسیموف

ترجمه: سعید سیمرغ



کتابسرای تندیس



کتابسرای تندیس

بیوه مردان سیاه

کتاب اول: داستان های بیوه مردان سیاه

نویسنده: آبراک آسیمواف

مترجم: سعید سیمیرغ

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰

چاپ: غزال

صحافی: کیمیا

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۷۳۱-۰

قیمت: ۸۰۰۰۰ تومان

دفتر: تهران، خیابان استاد مطهری، خیابان لارستان، کوچه حسینی راد، پلاک ۱۰ واحد ۲
کتاب فروشی: تهران، خیابان ولی عصر (عج)، نرسیده به خیابان استاد مطهری، شماره ۱۹۷۷

تلفن: ۰۲۱۸۸۸۹۱۳۸۷۹ - ۰۲۱۸۸۸۹۲۹۱۷



۰۲۱۸۸۹۱۳۰۲۸



www.KetabsarayeTandis.com



ketabsaraye_tandis



@tandisbooks

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

سرشناسه	آسیموف، آیزاک، ۱۹۲۰-۱۹۹۲ م. Asimov, Isaac
عنوان و نام پدیدآور	داستان‌های بیوه مردان سیاه/نویسنده آیزاک آسیموف ؛ مترجم سعید سیمیرغ
مشخصات نشر	تهران: کتابسرای تندیس، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	۲۸۸ ص.؛ ۱۴/۵×۵/۲۱ س.م.
فروست	بیوه مردان سیاه؛ کتاب اول.
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۷۳۱-۰
وضعیت فهرست نویسی	فیپا :
یادداشت	کتاب حاضر ترجمه بخشی از کتاب «Tales of the black widowers» است.
موضوع	داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
موضوع	American fiction -- 20th century
شناسه افزوده	سیمیرغ، سعید، ۱۳۵۹ - ، مترجم
رده بندی کنگره	PS۲۵۵۱
رده بندی دیویی	۸۱۳۶۵۲
شماره کتابشناسی ملی	۸۶۹۰۷۷۰
اطلاعات رکورد کتابشناسی	فیپا :
تاریخ درخواست	۱۴۰۰/۱۰/۰۱ :
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	۸۶۹۰۳۵۸ :

پیشگفتار

از آنجا که من سبک نوشتاری دوستانه و شخصی ای دارم، خواننده ها هم دوست دارند به شیوه ای دوستانه و شخصی برای من نامه بنویسند و همه نوع پرسش های دوستانه و شخصی ای را مطرح نمایند. و چون من دقیقاً همان طوری هستم که از سبک نوشتاری ام آشکار است - مثل همین متن که مرا به تصویر می کشد - به آن نامه ها پاسخ می دهم؛ و چون نه منشی ای دارم و نه هیچ نوع دستکاری، پاسخ دادن به نامه ها مقداری از زمانم را که باید به نوشتن بپردازم، به خود اختصاص می دهد.

پس طبیعی است که بخواهم پیشگفتاری برای کتاب هایم بنویسم تا از پیش به تعدادی از پرسش هایی که می توانم پیش بینی کنم، پاسخ داده باشم و جلوی تعدادی از چنان نامه هایی را سد کنم.

به عنوان مثال به این دلیل که من درباره ی موضوعات گوناگونی قلم می زنم، مدام با چنین پرسش هایی روبه رو می شوم:

«چرا شما که یک علمی تخیلی نویس سطح پایین هستید، فکر می کنید می توانید کتابی دو جلدی درباره ی شکسپیر بنویسید؟»

«چرا شما که یک استاد شکسپیر شناسی هستید، تصمیم گرفته اید داستان های هیجان انگیز علمی تخیلی بنویسید؟»

«چه چیزی به شما که صرفاً یک شیمی دان هستید جرئت می دهد درباره ی تاریخ قلم فرسایی کنید؟»

«چه چیزی باعث می شود شما که فقط یک تاریخ دان هستید، به فکر بیفتید که چیزی درباره ی علوم می دانید؟»
و پرسش هایی که همین طور ادامه دارند.
پس می توانم مطمئن باشم که از من با علاقه، یا شاید هم خشم پرسیده شود چرا داستان های معمایی می نویسم.
ماجرای این قرار است.

من کار نویسندگی را با نوشتن داستان های علمی تخیلی آغاز کردم و هنوز هم هر وقت بتوانم علمی تخیلی می نویسم، زیرا این عشق اول و اصلی ادبی ام باقی مانده است. با این حال به چیزهای بسیار زیاد دیگری هم علاقه دارم و یکی از آن ها هم داستان های معمایی است. مدت زمانی که به خواندن داستان های معمایی مشغول بوده ام تقریباً به اندازه ی مدت زمانی است که علمی تخیلی خوانده ام. یادم می آید زمانی که ده ساله بودم جانم را به خطر انداختم و نسخه ی ممنوعه ی «شدو» را از زیر بالش پدرم، وقتی داشت چرت بعد از ظهرش را می زد، کش رفتم. از او پرسیدم که اگر برای من ممنوع است، چرا خودت آن را می خواند؟ و او به من گفت که برای یاد گرفتن انگلیسی به آن نیاز دارد، ولی من از مزیت رفتن به مدرسه برخوردارم. یادم هست که فکر می کردم عجب دلیل مزخرفی است.

به این ترتیب در نوشتن علمی تخیلی هم مدام با موضوعات معمایی برخورد داشتم. دوتا از رمان های من، «غارهای پولادین» (دابلدی، ۱۹۵۳) و «خورشید برهنه» (دابلدی، ۱۹۵۷) با این که داستان های علمی تخیلی هستند، ولی داستان های معمایی جنایی کاملی هم به شمار می آیند. از انواع و اقسام داستان های کوتاه علمی تخیلی معمایی هم آن قدر نوشته ام که توانسته ام مجموعه ای از آن ها را با عنوان «معماهای آسیموف» (دابلدی ۱۹۶۸) منتشر کنم.

یک رمان معمایی سراسر است هم نوشته ام، با نام «دلالت مرگ» (ایوان، ۱۹۵۸) که سرانجام در سال ۱۹۶۸ با عنوان انتخابی خودم، «رایحه ی مرگ» توسط انتشارات واکرو و شرکا دوباره به چاپ رسید. هرچند این رمان هم در رابطه با دانش و دانشمندان

بود و این موضوع به آن حال و هوای رمان‌های علمی‌تخیلی می‌بخشید، درست مثل دو داستان کوتاه معمایی که به مجله‌های معمایی فروخته بودم.

در نتیجه به شکلی رو به افزایش دلم می‌خواست داستان‌های معمایی‌ای بنویسم که هیچ کاری به کار علم نداشته باشند. هرچند چیزی که جلوی مرا می‌گرفت این موضوع بود که ادبیات معمایی در بیست و پنج سال اخیر متحول شده بود، ولی سلیقه‌ی من، نه. معمایی‌های این روزها به شدت در مشروبات الکلی خیس خورده‌اند، مواد مخدر به آن‌ها تزریق شده، با روابط جنسی آغشته و روی سادیسم کباب شده‌اند، آن‌هم درحالی‌که کارآگاه آرمانی من هرکول پوارو با سلول‌های کوچک و خاکستری مغزش است.

با همه‌ی این‌ها، در سال ۱۹۷۱ نامه‌ای از آن خانم جوان خوشگل موطلائی، یعنی الینور سالیوان، سر ویراستار *الری کوپینز میستری مگزین* (یا به اختصار ای کیوام ام) دریافت کردم که از من می‌خواست فکر کنم ببینم آیا می‌توانم داستانی برای آن مجله بنویسم یا نه. من هم نا‌کمال شادمانی پذیرفتم، زیرا با خودم فکر می‌کردم اگر آن‌ها از من چنین داستانی خواسته باشند، ممکن نیست وقتی آن‌را نوشتم، برش گردانند، و این یعنی می‌توانستم با خیال راحت از آن نوع داستان‌ها بنویسم که خودم علاقه داشتم... چه فکر بکری!

وقتی شروع به زیر و رو کردن امکانات مختلف برای پیرنگ داستان در ذهنم کردم، کمی اضطراب داشتم، زیرا چیزی می‌خواستم که پیش‌ش منطقی‌ای در خود داشته باشد، آن‌هم وقتی که آگاتا کریستی، خودش به تنهایی تقریباً از تمام پیش‌ش‌های ممکن استفاده کرده بود.

همچنان که چرخ‌دنده‌ها در پستوی ذهنم آهسته برای خودشان می‌چرخیدند، بر حسب اتفاق دیداری با دیوید فورد بازیگر پیش آمد که در هر دو اجرای نمایش ۱۷۷۶، هم در برادوی و هم در هالیوود شرکت داشت. آپارتمان او پر بود از همه جور چیزهای جالب و عجیب و غریب. او برایم تعریف کرد که زمانی اعتقاد پیدا کرده بود یک نفر چیزی از آپارتمان‌ش بلند کرده، ولی هیچ وقت از این بابت مطمئن نشده بود، زیرا نمی‌توانست بگوید چه چیزی گم شده است.

من هم زیر خنده زدم و آنگاه چرخ دنده های ذهنم آهی از سر آسودگی کشیدند و از چرخش باز ایستادند. پیچش مورد نظرم را پیدا کرده بودم. حالا نیاز به پیش زمینه ای داشتم تا پیچش را بر اساس آن ارائه کنم و این موضوع دیگری بود.

برمی گردیم به اوایل دهه ی ۱۹۴۰. افسانه ها می گویند در آن روزگار یک نفر با زنی ازدواج کرده بود که دوستان شوهرش را قابل قبول نمی دانست، و برعکس. به منظور اجتناب از شکسته شدن روابط دوستانه ی ارزشمند، آن دوستان باشگاهی بدون هیئت رئیس و آیین نامه تشکیل دادند که تنها هدفش یک شب شام خوردن در ماه بود. قرار بود باشگاهی صرفاً مردانه باشد که شوهر مورد بحث می توانست به آن دعوت و به عضویت پذیرفته شود و از همسرش به طور قانونی خواسته می شد در آن حضور نیابد (این روزها که جنبش آزادی خواهی زنان تا به این اندازه قدرتمند شده، شاید چنین چیزی عملی نباشد).

آن باشگاه ترپ دور اسپایدر (به اختصار تی دی اس) نام گرفت، شاید به خاطر این که اعضای آن احساس می کردند در جایی پنهان شده اند.^۱

از زمانی که تی دی اس تشکیل شد سی سال می گذرد، اما هنوز وجود دارد.^۲ هنوز هم مردانه است هر چند آن عضو باشگاه که ازدواجش الهام بخش باشگاه شد مدت هاست که از همسرش جدا شده. (یک بار هم در روز ۳ فوریه ی سال ۱۹۷۳ به منظور نشان دادن عدم تعصبات مردسالارانه، همسران اعضای تی دی اس توانستند بایکدیگر دیدار کنند، و این اتفاق ممکن است تبدیل به رسم سالانه شود.)

اعضای تی دی اس هر ماه یک بار باهم دیدار می کنند، که همیشه جمعه شب هاست، تقریباً همیشه در منهتن است، گاهی در یک رستوران و گاهی هم

۱. اگرچه آسیموف در اینجا به هویت فرد اشاره ای نمی کند، ولی آن شخص جان دی. کلارک، از دوستان نزدیک آسیموف بود. - م

۲. ترپ دور اسپایدر نام نوعی عنکبوت است که در سوراخی مخفی می شود و دریچه ی سوراخ را می بندد. - م

۳. این پیشگفتار در سال ۱۹۷۴ نوشته شده. تا جایی که جستجو کردم اطلاعاتی از این که آیا باشگاه ترپ دور اسپایدر هنوز فعال است یا نه، و اگر نه تا چه زمانی به فعالیت ادامه داده به دست نیاوردم. آخرین خبر مربوط به ال. اسپریگ دی کمپ از اعضای باشگاه است که در سال ۱۹۹۶ آن را «همچنان سرزنده» توصیف کرده. - م

در آپارتمان یکی از اعضا. میزبانی مشترک هر نشست داوطلبانه به عهده‌ی دو نفر است که هزینه‌های آن شب را به عهده می‌گیرند و هرکدام میهمانی با خود می‌آورند. متوسط تعداد حاضران دوازده نفر است. نشست شامل نوشیدنی و گفتگو است از ساعت ۶:۳۰ تا ۷:۳۰ عصر، غذا و گفتگو از ۷:۳۰ تا ۸:۳۰ و بعد از آن هم فقط گفتگو.

پس از شام هر میهمانی را با علاقه‌مندی‌هایش، شغلش، کارهای اوقات فراغتش و دیدگاه‌هایش به سیخ می‌کشند، که نتیجه‌اش تقریباً همیشه جالب و اغلب جذاب است.

اصلی‌ترین موارد غیر عادی بین اعضای باشگاه این‌ها هستند: ۱. هرکدام از اعضا توسط دیگران با عنوان «دکتر» خطاب می‌شود و این عنوان یکی از مشخصه‌های عضویت است. ۲. از هر عضوی انتظار می‌رود که ترتیبی دهد تا در آگهی درگذشتش نامی از باشگاه هم برده شود.

من خودم در دو موقعیت متفاوت میهمان باشگاه بودم و وقتی در سال ۱۹۷۰ به نیویورک نقل مکان کردم، به عضویت من در آن رأی دادند.

بسیار خب، چرا نباید داستان معمای من را روی پیش‌زمینه‌ی نشست باشگاهی مثل تی‌دی‌اس تعریف می‌کردم؟ باشگاه هم می‌توانست «بیوه مردان سیاه» نام بگیرد و می‌توانستم اعضای آن را به نصف کاهش دهم که اداره‌اش راحت‌تر باشد؛ شش عضو و یک میهمان.

طبیعتاً تفاوت‌هایی هم وجود داشت. اعضای ترپ دور اسپایدرز هرگز در زندگی واقعی شان تلاشی برای حل معماها نداشتند و هیچ‌کدامشان به اعضای باشگاه بیوه مردان سیاه شبیه نبودند. درواقع اعضای ترپ دور اسپایدرز همگی افرادی دوست‌داشتنی هستند و محبتی متقابل بینشان موج می‌زند که هر کس ببیند اشک در چشمانش حلقه می‌زند. به همین دلیل اطمینان می‌دهم شخصیت‌ها و رویدادها در داستان‌های این کتاب همگی ابداعات خود من هستند و هیچ مشابهتی با هیچ‌کس و هیچ چیز در باشگاه ترپ دور اسپایدرز ندارند، جز این‌که شاید آن‌ها هم باهوش و دوست‌داشتنی به نظر برسند.

مخصوصاً هنری، پیشخدمت داستان‌ها ابداع خود من است و هیچ نظیری، هرچند دورادور در تریپ دور اسپایدرز ندارد.

خوب، حالا که هم پیرنگ و هم پیش‌زمینه را داشتم، داستانی نوشتم به نام «ریشخند» که ای کیوام آن را پذیرفت، ولی نامش را به «ریشخند آز» عوض کرد.^۱ صدالبته پس از نخستین داستان دیگر نمی‌شد جلویم را گرفت. شروع کردم به نوشتن داستان‌های بیوه مردان سیاه یکی پس از دیگری، و در مدت کمی بیش از یک سال، هشت داستان نوشته و آن‌ها را به ای کیوام ام فروخته بودم.

مشکل اینجا بود که اگرچه جلوی خودم را می‌گرفتم، و آن قدری که دلم می‌خواست داستان نمی‌نوشتم، ولی باز هم نرخ تولید آن‌ها بیشتر از چیزی بود که مجله می‌توانست منتشرشان کند.

سرانجام افسار نوشتن را پاره کردم و سه‌تای دیگر با نرخ عادی تولیدات خودم نوشتم و تصمیم گرفتم مجله را به آن‌ها مبتلا نکنم. بعد هم چهارمی را نوشتم، که به مجله فروختم. به این ترتیب به دوازده عنوان رسیدم، که حجم کافی برای یک کتاب را به وجود می‌آوردند. ناشر وفادارم، دابلدی و شرکا صبورانه از همان ابتدای انتشار نخستین داستان صبورانه انتظار کشیده بودند، به همین دلیل حالا می‌توانم آن‌ها را در قالب کتاب «داستان‌های بیوه مردان سیاه» گردآوری کنم که به شما تقدیم می‌شود.

سؤالی نیست؟^۲

۱. ای کیوام همیشه عنوان‌های مرا عوض می‌کند، البته مرا ناراحت نمی‌کند، زیرا همیشه منتظر هستم تا کتاب مجموعه داستان‌هایم منتشر شود، و در این صورت می‌توانم عنوان داستان را به آن چیزی که باید باشد برگردانم. ولی گاهی هم این کار را نمی‌کنم، زیرا در موارد نادری تغییرات مجله روی عنوان داستان آن را بهبود می‌دهد. به عنوان مثال من واقعاً فکر می‌کنم «ریشخند آز» خیلی بهتر از «ریشخند» است. به همین دلیل عنوان را به همین شکل نگه می‌دارم. - ن

۲. که امیدوارم نباشد. - ن